

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روز بعد سوی وی باز گشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعضی از حاجت‌های خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن سالم را که از غلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنرا پرچم کند. روی حریر با سرخ و سبز نوشت که: «ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون و عدا علیہم حقا فی التورات والانجیل والقرآن و من اوفی بعهدہ من الله فاستبشروا بیعکم الذی بایعتم به و ذلک هو الفوز العظیم.»

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت از آنهاست، در راه خدا کارزار کنند، بکشند و کشته شوند. وعده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادار تر است، به معامله (پرسود) خویش که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است. نام خویش و نام پدرش را نوشت و آنرا بر سربک پارو آویخت. پس از آن، سحرگاه شب شنبه دو روز مانده از ماه رمضان، پانجاه است و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که سوی کار خویش می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که گرفتندشان و بازوی نماینده‌شان را بستند و با آنها بردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سنا می‌در آنجا کار می‌کرد و پانصد غلام از آن وی را گرفت که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، با آنها ببرند. اینان در نهری بودند به نام نهر مکار.

پس از آن به محل سیرافی رفت و یکصد و پنجاه غلام از آن وی را گرفت که زریق و ابوالخنجر از آن جمله بودند.

سپس به محل ابن عطاء رفت و طریق وصیح چپ دست و راشد مغربی و راشد قرماطی را گرفت، هشتاد غلام را نیز با آنها گرفت. آنگاه به محل اسماعیل غلام سهل آسیابان رفت.

در آنروز پیوسته چنین کرد تا کسان بسیار از غلامان شوره‌چی به نزد او فراهم آمدند که آنها را به یکجا کرد و میانشان به سخن ایستاد و امیدشان داد و وعده‌شان داد که سردارشان کند و سرشان کند و مالک اموال کند و قسمهای سخت یاد کرد که با آنها خیانت نکند و از یاریشان باز نماند و احسانی نماند که با آنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست و گفت: «می‌خواستم گردنتان را بزنم به سبب رفتاری که با این غلامان می‌کرده‌اید که آنها را ضعیف یافته‌اید و مقهورشان کرده‌اید و با آنها کاری کرده‌اید که خدای آنرا بر شما حرام کرده، و به کار بیش از طاقتشان و ادارشان کرده‌اید، اما یارانم درباره شما با من سخن کردند و چنان دیدم که آزادتان کنم.»

گفتند: «این غلامان گریز پاهستند، از تومی گریزند و نه ترا به جا می‌گذارند نه ما، مالی از ما بگیر و آنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاورند، آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند و هر یک از آنها را پانصد ضربت شاخه زد و به قید طلاق زنانشان قسمشان داد که کس را از محل وی و شماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان کرد که سوی بصره رفتند. یکی از آنها به نام عبدالله معروف به کریخا برفت و از دجیل عبور کرد و شوره‌چیان را خبردار کرد که غلامان خویش را حفظ کنند که پانزده هزار غلام در آنجا بود.

آنگاه، پس از آنکه نماز پسین را بکرد، برفت تا به دجیل رسید، چند کشتی کودبر را دید. که در وقت مد وارد می‌شد که آن را پیش آورد و بر آن نشست یارانش نیز بر نشستند و از دجیل گذشتند و به نهر میمون رسیدند، وارد مسجدی شد که میان بازار

خیابان است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین گونه بود و سپاهیان بر او فراهم می شدند تا به روز فطر که صبحگاهان میان بازاران خویش ندا داد که برای نماز عید فطر فراهم آیند، که فراهم آمدند. پارویی را که پرچم وی بر آن بود به زمین کوفت و با آنها نماز کرد و سخنرانی ای کرد و از سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا به وسیله وی از آن وضع نجاتشان داده که می خواهد منزلتشان را بالا ببرد و مالک بندگان و مالها و منزلها کند و به والاترین مقامها برساند، سپس در این باره برای آنها قسم یاد کرد. و چون نماز و سخنرانی خویش را بسر برد به کسانی که گفتار وی را فهم کرده بودند بگفت تا آنرا به عجمانی که فهم نکرده بودند بفهمانند تا بدان خوشدل شوند که چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعد آهنگ نهر بسور کرد. در آنجا گروهی از بازاران وی به حمیری برخوردند که با گروهی بود و آنها را پس زدند تا به صحرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به آنها پیوست و با حمیری و بارانش نبرد کرد که هزیمت شدند و به دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان که کنیه ابو صالح داشت، معروف به فقیر، با سیصد کس از زنگیان به امانخواهی به نزد وی آمد که امیدشان داد و وعده نکوداد.

وقتی زنگیانی که بر او فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد و به آنها گفت: «هر کس از شما کسی را بیارد بدو پیوسته می شود.» بقولی سرداران خویش را معین نکرد مگر از پس نبرد غلامان در میان که سوی شورهزار قندل رفت. و چنان بود که ابن ابی عون از ولایتداری واسط به ولایتداری ابله و ولایت دجله رفته بود. گویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن ابی عون که در ابله بوده بود سوی

وی روان شده‌اند و در نهر طین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقه شوند که پشت بازاورد بود. به وقت نماز نيمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن روز در سپاه وی بجز سه شمشیر نبود: شمشیر وی و شمشیر علی بن ابان و شمشیر محمد بن سلم.

مابین نيمروز و پسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز گردد. علی بن ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی را که از پشت سر وی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تا به محمدیه رسید و برکنار نهر نشست و کسان را بگفت تا از آب آن بنوشیدند. یارانش به او رسیدند. علی بن ابان بدو گفت: «از پشت سر خویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم باز گشته‌اند یا قصد ما دارند.»

هنوز سخن خویش را سر نبرده بود که آن قوم رسیدند و زنگیان بانگ «سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیه ابو صالح داشت و ریحان بن صالح و فتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی را که پیش روی وی بود برداشت و پیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به او رسید. وقتی فتح او را بدید بدو هجوم برد و طبقی را که به دست داشت بر وی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت و به فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهار هزار کس بودند هزیمت شدند و سر خویش گرفتند، هر که از آنها کشته شد کشته شد، بعضیشان نیز از تشنگی جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدند که آنها را پیش سالار زنگیان بردند. دستور داد گردنشان را بزنند که زدند، و سرها را بر استرانی که از شوره‌چیان گرفته بود و شوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تا به قادسیه رسید و این به وقت مغرب بود. و ایستة یکی از هاشمیان سوی یاران وی آمد و یکی از سپاهان را بکشت. خبر بدو رسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم و قاتل یار خویش را بجویم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ و بخواهیم که وی را به ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها بر ما رواست.»

پس با شتاب آنها را برد که سوی نهر میمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت و بگفت تا سربازی را که همراه وی آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی را گفت که اذان گویید و او اذان گفت و بدو سلام امارت گفت. آنگاه برخاست و با یاران خویش نماز عشا کرد و شب را آنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به کرخ رسید و از آن گذشت و به وقت نماز نیمروز به دهکده ای رسید به نام جیبی. از گداری که به او نمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون آن ماند. به ساکنان دهکده پیام داد که بزرگان آنجا و بزرگان مردم کرخ بیامند و بگفتشان تا برای وی و یارانش بایسته های ضیافت نهند که آنچه را می خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسرکرد. صبحگاهان یکی از مردم جیبی تیره رنگ بدو هدیه کرد، اما زین و لگامی نیافت. پس آنرا باطنابی افسار زد و برگ خرما بر آن بست و برنشست و برفت تا به نهر عباسی عتیق رسید و از آنجا بلدی گرفت برای سبب که نهر دهکده معروف به جعفریه است. مردم قریه از آمدنش خبر یافتند و از آنجا بگریختند. وارد دهکده شد و در خانه جعفر بن سلیمان فرود آمد که در بازار بود و یارانش در بازار پراکنده شدند و یکی را که یافته بودند به نزد وی آوردند. درباره نمایندگان هاشمیان از وی پرسش کرد که گفت: «آنها در بیشه ها هستند.» و او جربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آورد که یحیی بود پسر یحیی، معروف به زبیدی، از جمله وابستگان زیادیان. درباره مال از او پرسید که گفت: «مالی به نزد من نیست.» دستور داد گسردنش را بزنند. وقتی از کشته شدن هراسان شد به چیزی که نهان کرده بود مقرر شد. علوی کس با وی فرستاد که دو بست دینار و پنجاه دینار و هزار درم به نزد وی آورد و این نخستین چیزی بود که به دست

علوی رسید.

سپس از زبیدی درباره اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه اسب را به وی نمود، تیره و سرخموی و ابلق که یکی را به ابن سلم داد و دیگری را به یحیی بن محمد، و سومی را به مشرق غلام یحیی بن عبدالرحمان داد، رفیق بر استری می نشست که بار بر آن می بردند. یکی از سیاهان خانه یکی از بنی هاشمیان را یافت که سلاح در آن بود و آنرا غارت کردند. نوبی صغیر شمشیری از آنجا بیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی بن محمد داد. تعدادی شمشیر و جوال و مشک و سپر نیز بدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب را در سیب بماند و چون صبح شد خبر آمد که رمیس و حمیری و عقیل ابلی به سیب آمده اند. پس یحیی بن محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان بن صالح و ابو صالح، نوبی صغیر، از آن جمله بودند که با قوم نلاقی کردند و هزیمشان کردند و یک زورق گرفتند با مقداری سلاح و کسانی که آنجا بودند گریزان شدند.

یحیی بن محمد باز گشت و خبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند و کسی را بر ضد وی کمک نکنند و از او پنهان نندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده ای رسید معروف به دهکده یهود بر کنار دجله. آنجا به رمیس رسید که با گروهی بود. همه آنروز را با آنها نبرد کرد و تنی چند از یاران وی را اسیر کرد و تعدادی از آنها را با تیر کشت. غلامی از آن محمد بن ابی عون که همراه رمیس بود کشته شد. یک زورق غرق شد و ملاحظش که در آن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس از آنجا به آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به نام بامداد شهره است، از آن گذشت تا به صحرا رسید و بستانی و تپه ای دید که به نام جبل-

الشیاطین شهره است که بنزد آن بنشست و باران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

از شبل آورده اند که گفته بود من پیشتاز علوی بردجله بودم. بدو پیام فرستادم و خیر دادم که رمیس در ساحل دجله یکی را می جوید که پیامی از جانب وی برساند و او، علی بن ابان و محمد بن سلم و سلیمان بن جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به نزد وی رسیدند به آنها گفت: بار خویش را سلام گوید و به او بگوید: «در این سرزمین بخویشتن درامانی و هر کجا روی کسی متعرض تو نمی شود. این بردگان را به صاحبانشان بده و من در مقابل هر سر، پنج دینار برای تو می گیرم.»

گوید: به نزد علوی رفتند و آنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که از این، خشمگین شد و قسم یاد کرد که برمی گردد و شکم زن رمیس را پاره می کند و خانه اش را آتش می زند و آنجا خون روان می کند.

آنها برگشتند و پاسخ رمیس را چنانکه دستور داشتند گفتند. پس از آن علوی برقت و بر کنار دجله مقابل جایی که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم بن-جعفر معروف به همدانی به نزد وی آمد که در همان هنگام بدو پیوسته بود و نامه هایی برای وی آورد که آنرا بخواند و چون نماز عشا را بکرد ابراهیم به نزد وی رفت و گفت: «رای درست این نیست که سوی مذار روی.»

گفت: «رای درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی که مردم عبادان^۱ و میان رودان و سلیمانان با تو بیعت کرده اند و جمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان بهجا نهاده ای که در انتظار تو اند.»

و چون سیاهان، این سخن ابراهیم را شنیدند، با توجه به آنچه رمیس همانروز بدو عرضه کرده بود، بیم کردند که حمله می کند که آنها را به صاحبانشان پس دهد

که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمد بن سلم به نزد علوی آمد و آشفته‌گیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی بگفت.

پس دستور داد که همان شب فراهمشان کنند و مصلح را پیش خواند و وزنگیان را از فراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به آنها بگویند که هیچیک از آنها را به صاحبانشان پس نمی‌دهد و در این باب قسمهای مؤکد یاد کرد و گفت: «جمعی از شما به دور من باشید و اگر خیانتی از من احساس کردید مرا بکشید.» پس از آن باقیمانده‌گان را فراهم آورد که فراتیان بودند و قرامطیان و نوبیان و کسان دیگر که به عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و از جانب خویش اطمینان داد و به آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه بدخاطر خدای خشم آورده و قیام کرده و هم از اینرو که مردم را در کار دین فریب نیاورد دیده، گفت: «اینک من در هر نبردی با شما هستم و به دست خویش باشم اما بازی می‌کنم و همراه شما بخویشتن خطر می‌کنم.» که خوشنود شدند و دعای وی گفتند.

سحر گاهان یکی از غلامان شوره‌چی را که کنیه ابو مناره داشت بگفت تا در بوقی که به صدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد و سوی سبب باز گشت و در آنجا حمیری و رمیس و بارابن ابی‌عون را دید. مشرق را با پیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق با جواب پیام پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یار محمد بن ابی‌عون پیامد و بدو سلام گفت و گفت: «پاداش بار ما این نبود که قلمرو وی را تباہ کنی که وی در واسط با تو چنان کرد که می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام. به یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم.» پس از کنار نهر سوی دجله رفت و چیزی نگذشت که سپاهیان پیامدند. مردم جعفریه نیز با آنها بودند با سلاح تمام.

ابو یعقوب که به نام جربان شهره بود پیش رفت و به آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگر نمی‌دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده‌اید که با ما پیکار نکنید و کسی را بر

ضد ما یاری ندهید و هر وقت کسی از ما بر شما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره و فریاد آنها برخاست و وی را با سنگ و تیر زدند. در آنجا پلی بود که نزدیک به سیصد پایه چوبین آنجا بود. گفت آنرا بگیرند. که گرفتند و آنرا به هم دیگر پیوستند چنانکه چون کلک‌ها شد که در آب انداختند و جنگاوران بر آن رفتند تا به آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس از آن پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع از ساحل نهر کناره گرفته بودند که شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از ایشان کشته شد. اسیرانی از آنها را به نزد علوی آوردند که ملامشان کرد و آزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده بودند و آنها را پس آورد و ندا داد که هر که چیزی از این دهکده غارت کند یا کسی را از آنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناک بیند. آنگاه از غرب سبب به طرف شرق عبور کرد و سران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به مقدار یک تیررس از آن دهکده گذشت، از پشت سر خویش ازدل شهر صدای نعره شنید. زنگیان باز گشتند رمیس و حمیری و یار ابن ابی‌عون را دیدند که وقتی حال مردم جعفریه را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشان را روی آنها افکندند و چهار زورق با ملاحان و جنگاورانش از آنها گرفتند و زورقها را با سر نشینان آن برون کشیدند. جنگاوران را پیش خواند و از آنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس و یار ابن ابی‌عون، آنها را رها نکردند تا به حرکت سوی وی و داشتند و مردم دهکده نیز رمیس را ترغیب کردند و برای وی و یار ابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیز برای پس گرفتن غلامان خویش، برای هر غلام پنج دینار تعهد کردند. درباره غلام معروف به نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱- کلمه متن: الشاشات، جمع شاشه، که در متون، معنی مناسبی برای آن نیافتم و به تخمین

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی در ناحیه آنها دزدی می کرده و خون می ریخته که گردن وی رازدند و او را بر کنار نهر ابو الاسد آویختند.»

و چون خبر آنها را بدانست بگفت تا گردنشان را بزنند که زدند بجز یکی به نام محمد پسر حسن بغدادی که قسم یاد کرد که برای امان گرفتن سوی وی آمده و شمشیری بر ضد او نکشیده و با وی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها و علمها را براستران بار کرد و بگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه برفت تا به نهر فرید رسید و از آنجا به نهری رسید که به نام حسن بن محمد قاضی شهره بود و بندی بر آن بود که جعفریه را از روستای قفص جدا می کرد. جمعی از مردم دهکده، از قوم بنی عجل، به نزد وی آمدند و خویشان را بر او عرضه کردند و آنچه را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیک مسئلت کرد و بگفت تا متعرضشان نشوند و برفت تا به نهری رسید به نام قئا، و بیرون دهکده ای که بر کنار نهر بود و ازدجیل آب می گرفت فرود آمد. مردم کرخ بنزد وی آمدند و او را سلام گفتند و دعای خیر گفتند و از لوازم ضیافت آنچه می خواست به او دادند. یک یهودی خیبری به نام ماندویه بیامد و دستش را بیوسید و بر او سجده برد، به گفته خویش به سپاس داری از دیدار وی. سپس درباره مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی را در تورات می بیند و می خواهد همراه او نبرد کند. درباره نشانه هایی از تنش پرسید که می گفت بودن آنرا در وی بدانسته است. آنشب را با علوی بماند و با وی سخن می کرد.

و چنان بود که وقتی علوی فرود می آمد با شش بار خویش از اردوگاه کناره می گرفت، در آن وقت نبیذ را بر هیچیک از یاران خویش ناپسند نمی دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمد بن سلم می سپرد. در آن شب، آخر شب، یکی از مردم کرخ پیش وی آمد و خبر داد که رمیس و مردم مفتوح و دهکده های پیوسته بدان، با عقیل و مردم ابله سوی وی روانند و قوم دیبلا را نیز به همراه دارند، با سلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی از مردم فرات همین شب به نزد پل نهر میمون رفته اند و آنرا بریده اند که وی را از عبور باز دارند.

وقتی صبح شد بگفت تا زنگیان را ندا دادند و از دجیل گذشتند و از پشت کرخ برفت تا به نهر میمون رسید و پل را بریده دید، مردم در شرق نهر بودند و زورق ها در دل نهر بود و قوم دیبلا در زورق ها و مردم دهکده ها در جریبی ها^۱ و مجونح ها^۲. پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها از نهر کناره گیرند، سپس باز گشت و در فاصله یکم ذراع از دهکده بنشست و چون کسی را ندیدند که با آنها نبرد کند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی از یاران خویش را گفته بود که سوی دهکده رفته بودند و در آنجا کمین کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه را احساس کردند به آنها هجوم بردند و بیست و دو کس از ایشان را اسیر گرفتند و سوی باقیمانده شتافتند و جمعی از آنها را بر کنار رود بکشتند و باسرها و اسیران به نزد علوی باز گشتند که پس از گفتگوها که میان وی و اسیران رفت بگفت تا گردنهایشان را زدند و بگفت تا سرها را نگاهدارند. تا نیمروز آنجا بود و صداهای قوم را می شنید، یکی از مردم صحرا با امان بنزد وی آمد که درباره عمق نهر از وی پرسش کرد، بدو گفت جایی را می شناسد که از آن گذرمی کند و نیز خبر داد که قوم آهنگ آن دارند که با همه جمع خویش به نبرد وی باز آیند.

پس با آن مرد برخاست که وی را به محلی برد که مقدار يك ميل از محمدیه دور بود که پیش روی او در نهر برفت و کسان از پشت سر وی برفتند، ناصح معروف

۲۵۱- کلمه متن: الجریبیات و المجونحات: جمع جریبی و مجونح که ظاهر آ مرکب های آبی

نهریما بوده و کلمه معادل آن نتوانست یافت. (م)

به رملی اذرا برداشت واسبان راعبور داد .

وقتی به شرق نهر رسید سوی نهر میمون باز گشت تا به مسجد رسید و در آنجا فرود آمد و بگفت تا سرهارا نصب کردند و آنروز را بیود، سپاه رمیس به تمام اذراه دجیل سرازیر شد و درجایی به نام اقیسی مقابل نهر موسوم به بردالخیار بماند. علوی پیشتازی فرستاد که بازگشت و خبر آورد که قوم آنجا اقامت گرفته اند، هماندم یک هزار کس را فرستاد که درشوره زاری که آنجا بود بر دهانه آن نهر بمانند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شما نیامدند به من خبر دهید. نامه ای نیز به عقیل نوشت و بدو یادآوری کرد که وی باجمعی از مردم ابله باوی بیعت کرده بودند. به رمیس نیز نوشت و یادآوری کرد که درسیب برای وی قسم یاد کرد که با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به او برساند. دو نامه را با یکی از کشتکاران برای آنها فرستاد و قسمش داد که نامه هارا به ایشان برساند.

آنگاه از نهر میمون به آهنگگ شورده زاری که پیشتاز در آن نهاده بود روان شد. وقتی به قادیسیه و شیفا رسید، نمره ای آنجا شنید و تیراندازی ای دید. و چنان بود که وقتی راه می سپرد از دهکده ها منحرف می شد و وارد آن نمی شد.

به محمد بن سلم گفت با گروهی سوی شیفا رود و از مردم آنجا بخواهد کسی را که هنگام عبور وی از آنجا یکی از یارانش را کشته بود، بدو تسلیم کنند، که بازگشت و خبر آورد که گفته اند تاب آن مرد را ندارند که وابسته هاشمیان است و از او حفاظت می کنند.

پس او غلامان را بانگ زد و دستورشان داد که آن دودهنکده را غارت کنند که مالی گزاف از طلا و نقره و جواهر و زیور و ظروف طلا و نقره از آنجا غارت شد و غلامان و زنانی به اسیری گرفته شد و این نخستین بار بود که اسیر زن می گرفت. به خانه ای دست یافتند که بیست و چهار غلام از غلامان شوره^۱ در آنجا بود که دری را به روی آنها مسدود کرده بودند که آنها را گرفت.

وابسته‌ها شمیمان را که یار وی را کشته بود به نزد وی آوردند. به محمد بن سلم گفت گردنش را بزند که چنان کرد. به وقت پسین از آن دود هکده برون شد و به شوره زار معروف به بردالخیار رفت. به هنگام مغرب یکی از یاران ششگانه وی بیامد و خبر داد که یارانش به شرابها و نیندهایی که در قادسیه یافته اند سرگرم شده اند، به همراه محمد بن سلم و یحیی بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان که این بر آنها روا نیست. در آنروز نینذرا بر یاران خویش حرام کرد و گفت: «شما با سپاهیان رومی شوید و با آنها پیکار می کنید. نوشیدن نینذ و سرگرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی از سپاهان به نام قاقویه به نزد وی آمد و بدو خبر داد که یاران رمیس به شرق دجیل رسیده اند و به ساحل آمده اند. علی بن ابان را پیش خواند و بدو دستور داد که با زنگیان برود و آنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق را خواست و اصطرابی از او گرفت و ارتفاع خورشید را بدید و وقت را نگریست، آنگاه از پلی که بر نهر موسوم به بردالخیار بود گذشت و کسان نیز از پی وی گذشتند. وقتی به شرق نهر رسیدند کسان به علی بن ابان پیوستند و یاران رمیس و یاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دیبلا در کشتیها بودند که تیر می انداختند که بر آنها هجوم بردند و کشتاری بزرگ کردند. از سمت غرب دجیل بادی وزید و کشتیها را بیاورد و نزدیک ساحل رسانید که سپاهان وارد آن شدند و هر که را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش از راه اقیسی سوی بهر در رفت و کشتیهای خویش را رها کرد و آنرا حرکت نداد که گمان بر نند وی به جامانده است. عقیل و یار ابن ابی عون نیز شبان سوی دجله رفتند و سرچیزی نداشتند.

سالار زنگیان بگفت تا کشتیهای را که قوم دیبلا در آن بودند خالی کنند و هر چه در آن بود برون آرند. کشتیها به همدیگر بسته بود، قاقویه به کشتیها رفت که آنرا تفتیش کند، یکی از قوم دیبلا را یافت و خواست وی را برون آرد، اما

مقاومت کرد و با کاردی که همراه داشت بر او افتاد و ضربتی به ساق دستش زد و یکی از رگهای او را برید، ضربتی نیز به پایش زد و یکی از بی‌های او را برید، قاقویه روی وی افتاد و ضربتی به سرش زد که بیفتاد و مویش را گرفت و سرش را برید و بنزد سالار زنگیان برد که بگفت تا يك دینار سبك به او دادند و به یحیی بن محمد دستور داد تا او را سردار صد کس از سیاهان کند.

پس از آن سالار زنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به مهلبی که مقابل قیاریان است. سیاهانی که به تعقیب عقیل و نایب ابن ابی‌عون رفته بودند باز گشتند. يك زورق گرفته بودند که دو ملاح در آن بود. از آنها خبر پرسید گفتند: «به تعقیبشان رفتیم که خوبش را در شط افکندند و این زورق را رها کردند که آنرا بیاوردیم.» از دو ملاح پرسش کرد. گفتند که: «عقیل آنها را به زور به همراهی خویش و ادار کرده بود و زنانشان را بداشته بود تا همراه وی رفتند و با همه ملاحانی که همراه وی رفته بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دیبلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به آنها وعده داده بود که پیرو وی شدند.» درباره کشتیهایی که در اقیانوس متوقف بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که در آغاز روز آنرا رها کرده و گریخته.»

پس باز گشت و چون مقابل کشتیها رسید سیاهان را بگفت که عبور کردند و کشتیها را سوی وی آوردند و هر چه را در آن بود به غارت آنها داد و بگفت تا آنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به مهلبی رفت که نام آن تنغت بود. نزدیک دهکده فرود آمد و بگفت تا آنرا غارت کنند و بسوزند که غارت شد و سوخته شد. آنگاه بر کنار نهر مادیان رفت و در آنجا مقداری خرما یافت و بگفت تا آنرا بسوزانند.

پس از آن سالار زنگیان و یاران وی را از تباهی کردن در آن ناحیه کارها بود که از یاد کردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگر چه همه کارهای او بزرگ بود.

بس از آن از جمله نبردهای بزرگ وی بایاران سلطان نبردی بود در سوق الریان بایکی از ترکان که کنیه ابو هلال داشت.

از یکی از سرداران وی به نام ریحان آورده اند که این مرد ترك در آن بازار به آنها رسید و نزدیک چهار هزار کس یا بیشتر با وی بود. بر مقدمه وی گروهی بودند که جامه های مشخص داشتند و علمها و طلبها. سپاهان به سختی به آنها حمله بردند. یکی از سپاهان علمدار قوم را بینداخت و با دو چوبی که به دست داشت به او ضربت زد که از پای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سپاهان به تعقیبشان رفتند. از یاران ابو هلال نزدیک به هزار و پانصد کس کشته شد. یکی از سپاهان به تعقیب ابو هلال بود و او بر اسبی عربی از دست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سپاهان و فراریان حایل شد و چون صبح شد دستور داد تعقیبشان کنند که چنین کردند و اسیرانی بیاوردند با سرباهایی که همه اسیران را بکشت.

از پس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفر یافت. آغاز کار در این باب چنانکه از یکی از سرداران سالارزنگیان به نام ریحان آورده اند چنان بود که می گفته بود در یکی از شبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن بستهای عمرو بن مسعده عوسگی را شنید و بگفت تا جایی را که عوعو از آن می آمد بشناسند. برای این کار یکی از یاران خویش را فرستاد که باز آمد و خبر داد که چیزی ندیده، اما عوعو تکرار شد.

ریحان گوید: مرا پیش خواند و گفت: «به محل این سنگ عوعو کن برو که او به سبب کسی که دیده عوعو می کند.» بر فتم و سنگ را دیدم که روی بند بود و چیزی ندیدم. بالا رفتم، در پله هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چون شنید که به عربی فصیح سخن می کنم با من سخن کرد و گفت: «من سیرانم، پسر عفو اله از شیعیان یار شما که در بصره اند نامه هایی برای وی آورده ام.»

گوید: این سیران یکی از کسانی بود که در ایام اقامت سالارزنگیان در بصره

صاحب‌وی داشته بود.

گوید: پس آن مرد را گرفتم و بنزد وی بردم، نامه‌هایی را که باوی بود بخواند و دربارهٔ زینبی و تعداد کسانی که با وی بودند از او پرسش کرد که گفت: «زینبی غلامان و داوطلبان و بلایان و سعدیان را که جمعی انبوهند برای نبرد تو فراهم آورده و سر آن دارد که همراه آنها در میان باتو تلافی کند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده کرده از او پرسش کرد. گفت: «برای این کار ابومنصور نام را دعوت کرده‌اند که از جمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیا کرده‌اند تا بازوی سپاهانی را که دستگیر می‌کنند از پشت ببندند.» پس به او گفت به جایی رود که می‌باید آنجا بماند. سیران به نزد علی بن ابان و محمد بن سلم و یحیی بن محمد رفت و با آنها سخن همی کرد تا صبح در آمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تا نزدیک آنها رسید، وقتی به پشت ترسی و برسونا و سندادان بیان رسید گروهی بدور رسیدند که آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان را بگفت تا به مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سپاه همراهشان بود که به همگی‌شان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم که به یاران خویش می‌گفت: «از نشانه‌های کمال کار شما این است که می‌بینید این قوم غلامان خویش را می‌آرند و به شما تسلیم می‌کنند و خدا شمارتان را افزون می‌کند.»

آنگاه برفت تا به بیان رسید.

ریحان گوید: مرا با گروهی از یاران خویش به حجر فرستاد که کاروان^۱ و سپاه آنها را در سمت نخل در جانب غربی بیان بجویم. سوی محلی رفتم که گفته بود آنجا رویم. در آنجا هزار و نهصد کشتی یافتیم که گروهی از داوطلبان با آن بودند و کشتیها را بداشته بودند، وقتی ما را بدیدند کشتیها را رها کردند و غارت شده و برهنه عبور کردند و به طرف جویک رفتند. ما کشتیها را برانندیم تا به نزد وی رسانیدیم و چون کشتیها را بیردیم بگفت تا بر زمینی بلند فرشی برای وی گسترند و بنشست. در کشتیها جمعی از حج گزاران بودند که میخواستند از راه بصره بروند، بقیه آنروز را تا به وقت غروب آفتاب با آنها سخن کرد و آنها همه گفتار وی را تصدیق کردند گرفتند و گفتند: «اگر خرجی اضافی داشتیم با تو میماندیم.» پس بگفت که آنها را به کشتیهاشان بردند. و چون صبح شد آنها را بیاورد و قسمشان داد که کسی را از شمار یاران وی خبر ندهند و کارش را به نزد کسی که از آنها درباره وی پرسش می کند کوچک نکنند. فرشی را که همراه داشتند به او عرضه کردند که آن را با فرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یاد کنند که از مال با کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی از یاران سلطان همراه ما است.»

وی را احضار کرد و آن مرد قسم یاد کرد که از یاران سلطان نیست و کسی است که مقداری خوردنی همراه دارد که می خواهد به بصره ببرد. صاحب کشتی ای را که وی در آن بوده بود حاضر کردند و درباره وی قسم یاد کرد که با خوردنیها تجارت می کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیز رها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به بیان آمدند که مقابل وی بود بر سمت شرقی نهر، و یارانش با آنها سخن کردند، حسین صیدنانی که در بصره مصاحبت وی می داشته بود و یکی

از چهار کس بود که در مسجد عباد بپا خاسته بودند در میان آنها بود که آنروز به وی پیوست، بدو گفت: «چرا چندین مدت از من بازماندی؟»

گفت: «نهیان بودم و چون این سپاه برون شد، جزو آن شدم.»

گفت: «مرا از این سپاه خبر ده که کیانند و شمار همراهان آن چند است؟»

گفت: «در حضور من از غلامان یک هزار و دوویست جنگاور برون شدند. از یاران

زینبی، هزار کس، و از بلالیان و سعدیان نزدیک دوهزار کس. دویست سوار دارند. وقتی به ابله رسیدند میانشان با مردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگر را لعن گفتند و غلامان محمد بن ابی عون را دشنام گفتند. آنها را در ساحل عثمان به جا نهادم و پندارم فردا صبحگاه به نزد تومی رسند.»

گفت: «وقتی به نزد ما رسیدند می خواهند چه کنند؟»

گفت: «می خواهند سواران را از سندانان بیان بیارند اما پیادگان از دوسمت

نهر سوی تومی آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستاد که خبر بگیرد، پیری ناتوان و بیمار را برگزید

که متعرض او نشوند. اما پیشتاز وی باز نگشت و چون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصد کس، یحیی بن محمد را نیز به سندانان فرستاد و به او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد و به او خبر داد که آن قوم به گروهی انبوه سوی وی روانند و از

دوسوی نهر می آیند. در باره مد پرسید، گفتند: «هنوز آغاز نشده.»

گفت: «هنوز سوارانشان وارد نشده اند.»

آنگاه محمد بن سلم و علی بن ابان را بگفت که برای مقابله آنها در نخلستان

بنشینند. خود وی بر کوهی مشرف بر آنها بنشست. چیزی نگذشت که علمها و مردان نمودار شدند و به زمین منسوب به ابوالعلائی بلخی رسیدند که پیوسته به دیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنها را تادیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکباش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم باز رفتند که در مقابلشان ثبات کردند. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد و او را کشت. به غلامی رسید به نام دینار که به از سیاهان بود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیانشان رسانیدند و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ربحان گوید: «محمد بن سلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و او خویشتن را در گل انداخت، یکی از زنگیان بدورسید و سرش را برید.

اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش و بشرقیسی را به خویشتن منسوب می داشت، درباره آن روز سخن می کرد و می گفت: «اول کسی که به مقابله من آمد بشرقیسی بود که ضربتی به من زد، من نیز ضربتی به او زدم، ضربت وی به سپر من رسید و ضربت من به سینه و شکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم و سرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز با من مقابل شد و به من پرداخت، یکی از سیاهان از پشت سر وی آمد و با عصایی که به دست داشت به دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. من سوی او رفتم که مقاومت نداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هر دو سر را به نزد سالار زنگیان بردم.»

محمد بن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت که علی سر ابوالکباش و سر بشرقیسی را به نزد وی آورده بود.

گوید: من آنها را نمی شناختم، به من گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان و چون بارانشان کشته شدن آنها را بدیدند هزیمت شدند.» ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: کسان هزیمت شدند و به هر سوی رفتند، سیاهان تا نهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به جزر افتاده بود و وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند و بیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به او ضربت زده بود می گذشتند، وی زخم دار بود و به زمین افتاده بود، پنداشتند از غلامان است و او را با داسها می زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می شناختش، او را به نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به دهانه نهریان رسیدند و گروهی از آنها غرق شدند و کشتیهاییکه در نهر بود گرفته شد، یکی را دیدیم که از کشتی ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهر شریکان شوید که در آنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی بن محمد و علی بن ابان برفتند، یحیی از غرب نهر روان شد و علی بن ابان از شرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیک هزار کس از مغربیان که حسین صیدنانی نیز به نزدشان اسیر بود.

گوید: و چون ما را بدیدند به حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به طرف ما آمدند و نیزه های خویش را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکار کردند، پس از آن سیاهان بر آنها افتادند و همگی شان را کشتند و سلاحشان را به تصرف آوردند. آنگاه سیاهان به اردوگاه خویش بازگشتند و یارخویش را دیدند که بر ساحل بیان نشسته بود، سی و چند علم بانزدیک به یک هزار سر پیش وی آورده بودند که سرهای غلامان دلیر و شجاع از آن جمله بود و چیزی نگذشت که زهیر را به نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: او را شناختم، یحیی پیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که او را شناخت و گفت: «اینک زهیر غلام است چرا او را زنده گذاشته ای؟» پس بگفت تا گردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز و آن شب را بود. وقتی صبح شد پيشتازی به کنار دجله فرستاد، پيشتاز باز آمد و به او خبر داد که آنجا دو کشتی هست که به جزیره چسبیده.

در آنوقت جزیره بردخانه قندل بود. بعد از پسینگاه پشستازرا سوی دجله فرستاد که خبر بگیرد. به هنگام مغرب دایی پسر بزرگ وی، موسوم به ابوالعباس، بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی بود به نام عمران که شوهر مادر ابوالعباس بود. پس یاران خویش را به صف کرد و آنها را پیش خواند. عمران پیام ابن ابی العون را به او رسانید که از اومی خواست از میان بگذرد و از قلمرو وی دور شود که کشتی‌ها را از راه وی بر کنار کرده است.

پس سالار زنگیان بگفت تا کشتی‌هایی را که از جیبی می آمد و بیان را می پیمود بگیرند. یارانش سوی حجر رفتند و در سلبان دو بست کشتی یافتند که لنگه‌های آرد در آن بود که همراه گرفتند، در کشتیها مقداری جامه یافت با چند مرغک ابی ده زنگی نیز در آن بود. به وقت مغرب کسان را دستور داد که بر کشتیها بنشینند وقتی مد آمد، و این به وقت مغرب بود، از مقابل دهانه قندل عبور کرد. یارانش نیز عبور کردند. باد سخت شد و ابودلف نام از یارانش که با کشتی‌های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد و گفت که باد او را به حسک عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی و کشتیهای آرد کرده بودند که آنها را پس رانده بود. پنجاه کس از سپاهان نیز به نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها و سپاهان به نزد وی آمدند، بر رفت و وارد قندل شد و سوی دهکده ای شد از آن معلی پسر ایوب که آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده کرد که سیصد کس از زنگیان را آنجا یافتند و به نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی بن ایوب را نیز یافتند که مالی از او خواست، گفت: «سوی برسان عبور می کنم و این مال را به نزد تومی آورم.» پس او را آزاد کرد که بر رفت اما سوی وی باز نگشت و چون دیر کرد بگفت تا دهکده را غارت کنند که غارت شد.

ریحان چنانکه از وی آورده اند گوید: آنروز سالار زنگیان را دیدم که با

ما به غارت بود. دست من و دست وی بر يك جبهه پشمن افتاد که قسمتی از آن به دست وی و قسمتی به دست من بود و او جبهه را کشیدن گرفت که آنرا به وی وا گذاشتم.

آنگاه برفت تا به پادگان زینبی رسید که بر کنارۀ قندل بود، در غرب نهر، گروهی که در پادگان بودند در مقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت دارند اما تاب نیاوردند و همگی شان که نزدیک دوست کس بودند کشته شدند. آنشب را در قصر به سر برد و صبحگاهان به وقت مد به آهنگ شوره زار قندل روان شد. یارانش ازدوسوی نهر برفتند تا به مندران رسیدند. یارانش وارد دهکده شدند و آنرا غارت کردند و جمعی از زنگیان را آنجا یافتند که بنزد وی آوردند که آنها را میان سرداران خویش بخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت و کشتیها را وارد نهر موسوم به حسنی کرد که سوی نهر معروف به صالحی می رفت. این نهر به دبا می رسیده و در شوره زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

از یکی از یاران وی آورده اند که گفته بود: «در اینجا سرداران معین کرد.» و انکار کرده بود که پیش از این سرداری معین کرده باشد. یاران وی در نهرها پراکنده شدند تا به چهار گوش دبار رسیدند و يك خرما فروش را یافتند از مردم کلاه بصره به نام محمد پسر جعفر مریدی. وی را به نزد سالار زنگیان بردند که بدو سلام گفت و او را بشناخت و دربارهٔ بلالیان از او پرسش کرد.

گفت: «من پیام آنها را برای تومی آوردم که سیاهان مرا بدیدند و بنزد تو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگر تعهد کنی شنوا و مطیع تو شوند.» آنچه را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرما فروش نیز تعهد کرد که به کار آنها پردازد تا به حوزۀ وی آیند. آنگاه خرما فروش را رها کرد و کس فرستاد که او را به فیاض رسانید و باز گشت. چهار روز در انتظار وی بماند که نیامد. به روز پنجم روان شد، کشتیهای را که با وی بود در نهرها کرد و براسب، مابین نهر دوردانی و نهر صالحی

روان شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که از جانب نهر امیر می‌رسید، در حدود ششصد سوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بود و با آنها بسیار سخن کردند. معلوم شد قومی از بدویانند که عنتره بن حجننا و ثمال میانشان هستند. محمد بن سلم را سوی آنها فرستاد که با ثمال و عنتره سخن کرد، درباره سالار زنگیان از او پرسش کردند؛

گفت: «همین جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم با وی سخن کنیم.»

محمد پیامد و سخنشان را بدو خبر داد و گفت: «چه شود اگر با آنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد و گفت: «این خدعه است» و بگفت تا سپاهان با آنها نبرد کنند. سپاهان از نهر عبور کردند اما سواران از مقابل آنها بگشتند و علمی سپاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که با آنها بود نمودار شد، یاران سالار زنگیان باز گشتند و آن قوم برفتند، به محمد بن سلم گفت: «مگر با تو نگفتم که می‌خواستند با ما خدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند و گاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تا وارد ارخنگ^۱ موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیر می‌رسید که مقابل فیاض بود. شهاب بن ابی العاص عنتری را آنجا یافتند که جمعی از غلامان با وی بودند. با وی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که با وی بودند گریخت و جمعی از یاران وی کشته شد. شهاب تا نیمه راه فیاض برفت یاران سالار زنگیان ششصد غلام از آن شوره چپان را در آنجا یافتند که آنها را گرفتند و گماشتگانشان را کشتند و غلامان را به نزد وی آوردند. پس از آن برفت تا به قصری رسید به نام جوهری برکنار شوره‌زاری به نام برامکه که شب را در آنجا به سربرد و چون صبح شد روان شد و به شوره‌زاری رسید که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می‌رسد. آنجا

(۱) کلمه متن: ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنک که در غالب متون نیامده و آنجا که آمده علم است؛ ارخنگ ناحیه ایست در هند و چین و ارکنک شهری است نزدیک مادراوانهر. بعید نیست که معرب رخنه باشد یا افزایش الف که بقرینه سیاق میسلی، یا بستر رودی خشک بوده که رود دیگر را قطع می‌کرده است. (م)

بماند و یاران خویش را فراهم آورد و گفت که در رفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده شدند و هرچه را یافتند غارت کردند. آن شب را در آنجا به سربرد.

سخن از رفتن سالار زنگیان بازنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی از شوره زاری که به نهر معروف به دیناری پیوسته است و دنباله آن به نهر معروف به محدث می رسد یاران خویش را فراهم آورد و سوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهر معروف به ریاحی رسید گروهی از سپاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح برگیرید» زدند و به علی بن ابان دستور داد سوی آنها عبور کنند. آن قوم در شرق نهر معروف به دیناری بودند علی بانزدیک به سه هزار کس عبور کرد، سالار زنگیان یاران خویش را به نزد خویش فراهم آورد و به علی گفت: «اگر به مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمک بخواه.»

و چون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح برگیرید زدند که از سمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند و چون خبر را پرسید گفتند که از جانب دهکده ای که به نهر حرب معروف به جعفریه پیوسته جمعی سوی وی روانند و محمد بن حرب را به آن سوی فرستاد.

از یاروی ریحان آورده اند که گفته بود: «من جزو کسانی بودم که با محمد روان شدند و این به وقت نماز نیمروز بود. در جعفریه به آن قوم رسیدیم و میان ما و آنها نبرد در گرفت، تا ختم پسینگاه. پس از آن سپاهان به سختی به آنها هجوم بردند که به هزیمت برفتند و از سپاهیان و بدویان و مردم بصره از بلالی و سعدی پانصد کس کشته شد. فتح که به نام غلام ابوشیث شهره بود، آنروز با آنها بود که به گریز روی

بگردانید، فیروز کبیر به تعقیب وی رفت و چون دید که در تعقیب او مصراست خودی را که به سرداشت به طرف فیروز پرتاب کرد که باز نگشت. پس سپر خویش را به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت. پس سینه پوش آهنینی را که داشت به طرف وی پرتاب کرد که باز نگشت و باوی به نهر حرب رسید. فتح خویشان را در نهر حرب افکند و جان برد. فیروز با چیزهایی که فتح از سلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت و آنرا به نزد سالار زنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که در آنروز فتح از بلندی در نهر حرب

جست.

محمد بن حسن گوید: این حدیث را با فضل بن عدی دارمی گفتم که گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح سینه پوش آهنین نداشت یک سینه بند حریر زرد داشت. آنروز پیکار کرد تا هیچکس به پیکار نماند پس سوی نهر حرب رفت و در آن جست و به سمت غربی رسید» و این حکایت که ریحان از خبر فیروز آورده درست نیست.

شبل گوید: ریحان می گفت: «فیروز را از آن پیش که به نزد سالار زنگیان

رسد دیدم که قصه خویش را بامن بگفت با قصه فتح و سلاح را به من نمود.»

گوید: زنگیان به کار گرفتن سلاح و جامه کشتگان پرداختند. من از کنار نهر

دیناری برفتم. یکی را دیدم زیر نخلی که کلاه حریر داشت و پاپوش قرمز و جبه. وی

را گرفتم، نامه ای را که همراه داشت به من نشان داد و گفت: «این نامه های قوم

است، از مردم بصره که مرا با آن فرستاده اند.» عمامه ای به گردنش انداختم و او را

به نزد سالار زنگیان کشیدم و خبر دستگیر شده را باوی بگفتم. از نام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسر عبدالله و ابواللیث کتیه دارم، از مردم اصبهانم، بنزد

تو آمده ام که به همراهیت راغبم» که او را پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،